الدین النصیحة لله و لرسوله و لجمیع المؤمنین

سپاس بیقیاس هادی علی الاطلاق را که درین آوان فرخندگی
اقتران مثنوی تازه رنگ افزایش دهندهٔ هوش و فرهنگ موسوم به

انوار التهذیب

۱۳۱۵ھ

که شمع مجلس اخلاق و مصباح کاشانهٔ آفاق فروغ بخش
دلهای با وفاق و روشنی [illegible] قلوب دور از نفاق ست

در مطبع محمودی حافظ احمد حسن واقع لکهنو طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد

بنام خدائے که جان آفرید — زبان داد و نطق اندران آفرید
ز نورِ خرد کرد روشن دماغ — دل از معرفت گوهرِ شب‌چراغ
درِ فکر بر روئے ما باز کرد — وزو برگ دنیا و دین ساز کرد
عطا کرد عقلِ معاش و معاد — خنک آنکه زو گشت روشن سواد
منوّر دل و جان ز تصدیق او — مددگار ما باد توفیق او

در نعت

بر آن خسرو پاکش درود و سلام — که آورده از حضرت او پیام
به تعلیم و تهذیب ما کار کرد — ز معروف و منکر خبردار کرد
در اصلاح دین را زبان برگشاد — که از باب دنیا فرا یاد داد
سرِ ما گرانبار احسان اوست — دلِ ما پذیرائے فرمان اوست

در سبب تالیف

درین روزگار خجسته نهاد / که در فلک وضع دیگر نهاد
کتب های اخلاق شرقی زبان / همه گشت گنجینهٔ چند دان
چه گنجینه تقویم پارینه ها / خلاف اندر ستند آئینه ها
کنون روشنی هاے تهذیب نو / دل عالم آورده اندر گرو
همه در هواے جدید لذیذ / نکرده جدا عسل را از نبیذ
بپیشم کرا فرصت دیدنش / دماغ کرا تاب فهمیدنش
سگالیدم اندر دل خویشتن / که بر طرز نو راند باید سخن
مگر نوجوانان این روزگار / به بینند و بر وے ببندند کار

در اختلاف اعیان به ارادت کردگار جهان

نکو هست هر ملک را رسم او / ز تهذیب کیشی را اگر اسم او
هر اقلیم را هست دیگر رواج / بهر ملک باشد دگر تخت و تاج
خور و پوش و گفت و طریق نشست / جداگانه باشد بهر ملکی که هست
بهر خطهٔ آب و هواے دگر / بهر کشورے فکر و رائے دگر
تو گوئی که در روضهٔ از جنان / خیابان خیابان کند گلستان
یکی را شگفته آتشین لاله زار / دگر یافته از رنگ سوسن بهار
یکی نرگستان خوش ساز داد / دگر سنبلستان گرفته سواد
یکی را معطر ز ریحان دماغ / دگر زعفران ریخته باغ باغ
یکی را ز سرو و صنوبر سرور / دگر را ز سیب و بهی هست نور
بدین رستنیهاے هر رنگ رنگ / که صحن چمن را گرفته به تنگ
ثبوت سبز بن بود کاندران / نخواهد مگر گون بگون باغبان

دگر نیز یکی بود اول پدر ۔ که خوانند او را همه بو البشر
چرا اختلاف است اصناف را ۔ چگونه تفاوت شد اوصاف را
شنیدم که بودند در ملک شام ۔ ز اولاد آدم علیه السلام
همه متفق چون یکی خاندان ۔ بهم زندگی مینمودند شان
یکایک زبان هر یکی را دگر ۔ شد از حکم خلاق جن و بشر
بحیرت فتادند کاندر خطاب ۔ سوالی دگر بود و دیگر جواب
بناچار راهی گرفت هر یکی ۔ که سو و از تمدن نبود اندکی
یکی رو نهاده بسوئی فرنگ ۔ دگر را خوش آمد سوادی زنگ
یکی را جبال عرب سازگار ۔ دگر کوه و میدان ایران شکار
یکی هند را مامن خود شمرد ۔ دگر چین و تاتار را ره سپرد
بهر ملک آباد شد هر کسی ۔ ز تقسیم بزادند مردم بسی
برنگ و بطبع و بوضع و لباس ۔ جداگانه هر قوم اندر قیاس
یکی قوم را تا به دیگر نبود ۔ مگر آدم او جداگانه بود
اگر خواستی کردگار جلیل ۔ که باشند قومی به قومی عدیل
چه مشکل فرا پیش او آمدی ۔ که نسلی ز نسلی فرو آمدی
ز نقشی که نقاش قدرت ببست ۔ نیارد کس آن نقش را بر شکست
پس ابلهی بو الهوس باشد الهی ۔ که دل بر خلاف رضایش نهی

در باب احکام مذهب

خدا چون ترا جوهر عقل داد ۔ اساس همه کار بر وی نهاد
عوض آفریننده را یاد کن ۔ دل از غیر او پاک آزاد کن
بجا آر احکام او را بجان ۔ که تا پرورانت شود مهربان
حذر کن از انچه ترا منع کرد ۔ که عاصی همانا نکو نیست مرد

عبادات حق را بوقتش گذار / که فردا نگردی ازو شرمسار

مگر فرصت از کار سرکار نیست / که او را بمذهب سروکار نیست

تغافل ز احکام دین نیست خوش / بود کار را رهبین بارش بکش

هر آنکس که حق خدا بر گذاشت / ازو میتوان دیگری چشم داشت

کسی کو خطا کرد در کار دین / نیاید صوابش بدنیا یقین

نه دنیاست مزرعهٔ آخرت / ازو توشه برگیر در آخرت

مپندار موهوم عقبی به دل / که تا پیش نیکان نمانی خجل

سرای خلود است عقبی گزین / که روح مدام است خلد برین

منه دل بدنیا که پادار نیست / چه سود است از آن کو وفادار نیست

در باب سلطان وقت

اطاعت بکن مر اولی الامر را / نگهدار جان و متاع و زری

بصدق دل اندر رضائش بکوش / حق خدمتش را ادا کن بهوش

خدا خلق خود را بدستش سپرد / بجان بایدت حکم او را سپرد

خصوصاً مر آن قیصر هند را / که فرمان روا است انگلند را

بدوران عدلش نیامد گزند / دل ظالمان سوگوار و نژند

رهٔ امن گردیده هر سو باز / در ظلم کردند بر رو فراز

رعیت ز تعلیم او بهره ور / چو فرزند در تربیت از پدر

تجارت گرفت از وجودش کمال / کمالی که در وی نیامد زوال

رهانید از آفت قحط عام / گروها گروه از خلائق تمام

برو شکر او کن که شکرش خوش است / پی مذهب آزادی مطلق است

بهر وقت باشی هواخواه او / ترقی طلب از پی جاه او

برویش در کام مفتوح باد / بعمرش درازی چون نوح باد

در باب والدین

بدنیا بزرگ است حق پدر ‌‌ ‌‌ نگهدار آنرا بچشم و بسر
سر عجز بر پاش هم آهسته دار ‌‌ ‌‌ کمر بهر تعظیم او بسته دار
ادا کن حق خدمتش چون خدم ‌‌ ‌‌ که زو آمدے در وجود از عدم
بلطف و ادب گوے با او سخن ‌‌ ‌‌ از انچه ترا گویدت آن بکن
طلب کن رضایش که تا بر خوری ‌‌ ‌‌ حذر در حضورش کن از خودسری
اگر حاجتی دارد آن را برآر ‌‌ ‌‌ که راضی شود از تو پروردگار
مگردان تو با درد رنج خویش را ‌‌ ‌‌ نیازار لیکن خاطر ریش را
نه جا داشتی بدے در شکم ‌‌ ‌‌ نه شیرش غذاے تو شد دمبدم
نه آسوده در کنارش مدام ‌‌ ‌‌ نه شبها براے تو خوابش حرام
الا تا نتابی سر از خدمتش ‌‌ ‌‌ بیفگن سر خود پے عظمتش
سعادت کسے را اگر رخ نمود ‌‌ ‌‌ که زو با در خویش خورسند بود
ندا کن همے که پیش آیدش ‌‌ ‌‌ مهیا کن انچه که مے بایدش

در باب استاد

بود حق استاد در تو عظیم ‌‌ ‌‌ که زو تربیت یافتی مستقیم
ز علم و ادب مایه عقل داد ‌‌ ‌‌ نباید بدنیا هیچ را فضل داد
نبودی بهائم صفت فی المثل ‌‌ ‌‌ ز تعلیم انسان شدی اے اجل
کمالے که بوده بذاتت نهان ‌‌ ‌‌ هم او ساخت از تربیت در عیان
ز تعظیم و تبجیل او کم مکن ‌‌ ‌‌ بعزت بوے راند باید سخن
چو بختی همی بیند از روزگار ‌‌ ‌‌ بروحق خدمت هراورا گذار
دریغ است از وی را تافتن ‌‌ ‌‌ ز پندار جامه بجز و یافتن
سکندر که فتاح کشورستان ‌‌ ‌‌ بدو در سبق بود اندر جهان

سوالش نمودند کای بهره ور / چرا خواهی از اوستاد و پدر
به پاسخ شهنشه زبان برگشاد / که من دوست دارم همی اوستاد

در باب بزرگان دین

بزرگان دین را بعزت نشان / نگهدار اندر حضورش زبان
ز اخلاق و ادب صحبت او گزین / که لغزش رساند به دنیا و دین
به صدق و صفا حرف او گوش کن / زبان و لب خویش خاموش کن
اگر دولت خدمتش راه یافت / پس از ختم آن را بباید شگافت
جواهر بریزد باندازشان / بتوفیق خود در دل خود نشان
همه روزگار دنیا کنی / به یک ساعتی کار عقبی کنی
دلت روشن از صحبت او شود / ز گفتار او کلفت از دل رود
هر آنکو اثر باشدش در سخن / غنیمت شمر صحبتش جان من
ز حرص و هوایت رهائی دهد / دگر سینه ات را صفائی دهد
فزاید بچشم تو نوری دگر / دهد در دماغ تو صوری دگر
بود لفظ را اندرون معنیی / نشان میدهد اول از ثانیی
تو دانی که عالم همین ست و بس / برایت مسلم همین است و بس
یکی ظاهری آمده باطنی است / ازین خانه بیرون ترا مسکنی است
به حکمت جهانی که حق آفرید / بود معنی صورتش را ندید
منزه نام او عالم معنوی / که از چشم ظاهر بود منزوی
درین زلزله گاه کون و فساد / مرکب ز آب آتش و خاک و باد
تعلق بجسم است چیزی دگر / که محسوس تو نیست اندر نظر
نهد بر بدن قسم فرمانرهی / بود جسم او را بیان رهی
فلاطون که بود از اشراقیان / چنین گفت چون شد از اسرار آن

که من سالها در ریاضت شدم
که گردد مگر کشف روح خودم

پس از مدتی شد مرا آشکار
که جسمانی است و نه جسم آن نگار

ز دیدار او چشم من خیره شد
گرانی بگوشش اندرم چیره شد

همانست کو را بگویند جان
دگر روح اطلاق کرده بران

رها چون کند روح مر جسم را
سپارند در خاک هر جسم را

و یا آتشی در میانش زنند
و یا همچنانش رها خود کنند

پراگنده گردند اعضای او
مخلل شود جمله اجزای او

ولی ذره از وجودش عدم
نگردد بدنیا ببینش چه کم

چو از بند ترکیب رست عنصری
کشد گرد خویشتن را سری

وجود حقیقی عدم کی شود
محقق عدم کی وجودش بود

وجود اضافیست کان گشته نیست
اضافی عدم هست شد باک نیست

عدم شد چو تخمی درخت ایستاد
درخت از عدم شد حطب او فتاد

حطب را اگر سوختی شد زکال
زکال است خاکستر اندر مآل

ز تخمی که آغاز متغیر است
وجود و عدم تا بجا کستر است

ولیکن وجودی که در اصل بود
نه چیزی ازو کاست و نی فزود

نگردد اگر ذره جسم کم
عجب باشد ار روح گردد عدم

بعینه همانند رود پادشاه
سلامت گدا را و منعم تباه

کثافت هوا و لطافت برفت
رها ظلمت و نور را برگرفت

عرض قائم و رفت جوهر بباد
ضرور انباشد بر آن اعتماد

چه جوهر عنصری یافت مستقر
بود جوهر روح را هم مستقر

نقر و لیس عالم معنوی
که او حس ظاهر بود مختفی

ز ان عالم ار نیست چشم نظر
هم اینجا چه دیدی شنو بیخبر

عدم علم کے داد علم عدم ٭ شد از حدِ خویش بیرون قدم
مسلّم بود عالم معنوی ٭ ز هر گونه دارد دلیل قوی
گروهی عظیم از بزرگان دین ٭ بر آن متفق گشته اند از یقین
هم از هندوان ریاضت پژوه ٭ خبر داد از آن عالم پرشکوه
تجسس کنان هم ز اهلِ فرنگ ٭ ز معمول عامل سویش رفته لنگ
اشارت کند سعدیِ نامور ٭ بسوی همین عالم ای بیخبر
ولی اهل صورت کجا ره برند ٭ که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره است ٭ وگر هفت دریاست یک قطره است
کسانیکه ره رو درین عالمند ٭ عزیز الوجودند ای هوشمند
ازو ناتوانی نصیبی بگیر ٭ که معنی ز صورت بود دلپذیر

در باب علما

سعادت بنامِ کسی نقش بست ٭ که در صحبتِ عالمان بر نشست
رضا ده بتوقیر و تعظیم شان ٭ بدل نقش کن حرف تعلیم شان
از ایشان بیاموز علم و ادب ٭ از ایشان رہِ معرفت کن طلب
بگیتی درخشنده خورشید وار ٭ نماید همین طبقه نامدار
مرا او راست محتاج نوعِ بشر ٭ که خورشید را در بدخشان گهر
نظر نفگند گر برو آفتاب ٭ نیاید ز سنگ آنهمه آب و تاب
وجودش بود چشمهٔ نورِ علم ٭ عیان از رخش فرِ تهذیب و حلم
ازو روشنی یافت شمعِ ملل ٭ وزو ظلمتِ جهل رفت از محل
طلب کن ازو راهی در کار خویش ٭ که تا مشکلات گردد آسان پیش

در باب دوستان

چه رانم سخن از دوستان داستان ٭ که دیدم کم از وی حقِ راستان

نگویم که این جنس در شهر نیست
مرنجان دل از من که در دهر نیست

بسی دیده‌ام از خالد و عمرو زید
ولی هیچ خالی ندیدم ز کید

یکی را طمع دیده بر دوخته
دگر را جگر از غرض سوخته

ریا شیوه شان و تهذیب نام
شد اخلاق را خاتمه والسلام

در اینان مزن دم که امر حق است
صداقتش بود هر کرا احمق است

منه دل برین دوستان دغل
که روزی ببینی چو خر در وحل

ازین طایفه آستین بر فشان
که هرگز ندارند از حق نشان

نگویند حرفی مگر با حضور
ولیکن بفرسنگ از صدق دور

زبان آور و خیره سر تیز و چست
دماغ از هوس گرم و در عهد سست

ازین فرقه تا پای داری گریز
چو سرپنجه‌ات هست با وی ستیز

به تنها ازینان نشستن خوش است
فراغ دل از این و آن دلکش است

ولیکن بدنیا نباشد گزیر
وگرنه بگو بد سرشت خورده گیر

بناچار باید ترا ساختن
بقدر ضرورت بپرداختن

بکن از ملاقات شان ننگ و عار
ز ستّه ضروریه هفتم شمار

در باب صدیقان

کسی را صداقت که در سر بود
وجودش چو کبریت احمر بود

چو عنقا که نامش بود در جهان
ولیکن خودش نیست اندر عیان

بود شهرت مسکنش کوه قاف
ولی از مقامش بگیتی ملاف

بجاهش اگر چشم را او کنی
ز نایافت دل را شکیبا کنی

ولی قدرت ایزد کردگار
بسی آرد اشگفت بر روی کار

ه دش بود عادی است
نه عقلی که بطلان او بادی است

نوع بشر
که هم سنگ و روی بود هم گهر

محال ار
بلی معدنی هست

عجب نیست هرگز در انبار سنگ	که تابد ازان گوهری لعل رنگ
عیار همه سنگ باید گرفت	برآید اگر لعل شاید گرفت
نظر تیز می کن درین امتحان	که چه هست یکسان درین زندگان
محک بشر چیست قول و عمل	نماید تفاوت سره از دغل
الا تا نه پیچی سر از جستجو	بهر عام خاصی بود نیک خو
اگر یافتی شکر حق برگذار	که این نعمتی باشدت برقرار
دلش را ز نیکی خود شاد کن	دگر از غمت خاطر آزاد کن
درین باب خوش گفت فرزانه	که گیرد ازو پند دیوانه
کسی را که کامل صدیقی بود	عجب دارم از وی که محزون شود

در باب اقربا

اقارب که باشند در خاندان	سلوک نکو ورز با همگنان
بالطف و خوشی گو از ایشان سخن	ز اخلاق و اعذار شان کم مکن
نگهدار حق صلهٔ رحم را	بود مستحقان ز حق رحم را
نزاع ار کنند افگنش یک طرف	که حاصل کنی بر همه از شرف
بخلق و مدارا مراعات کن	به نیکی همه را مکافات کن

در باب ملازمت

اگر نوکری پیشه باشد ترا	حق خدمت خویش آری بجا
رضای دل حاکم آور بدست	که در نوکری اصل اینست و بس
بفرمان او بایدت سر نهاد	به تعظیم او بایدت ایستاد
اگر با تو آهسته گوید سخن	بگوش و از دل ورا فهم کن
حضورش نگهدار هر خویش را	که راه ادب تا نسازی خطا
جوابیکه گویی به نرمی و هوش	چنان کز تو خواهد وگرنه خموش

سخن صاف و پر مغز گفتن سزد | که اول به مفهوم او پی برد
ز بسط و صراحت بپا را کلام | مکن بر اشارات آنرا تمام
ز حکمی که دادت بجا آرش پذیر | منه عذر و مفگن مر اوش بدیر
دعا و ثنایش ادا کن ضرور | بغیبت بود یا بود در حضور
تملق زیادت مکن بی رضا | زبون است بس کردن از وی غنا
چو رفت از تو تقصیر عذرش بخواه | که تا پاک گردی بعفو از گناه
وگر از تو راضی نگردد مکن | دلیری که تا بر نیایی ز بن
بجای دگر افگنی رخت خویش | مبادا ترا مشکل آید به پیش
با حرار طاعت بود بند سخت | بره گر ترا یاوری کرد بخت

در باب خیلتاش

کسانیکه هستند از خیلتاش | تلطف کن و جمله را یار باش
مدد کن باخلاق در کارشان | ز پندار مپسند آزارشان
کسی را که امکان ترقی بود | دریا در گناهی معطل شود
سفارش کن و سعی در حق او | که باشد ترا فضل و هم آبرو
مکن هم برادر بدی با کسی | که امید نیکی بود زو بسی

در باب نوکران

نکو دار مر نوکر خویش را | میازار هرگز دل ریش را
ز اندازه بیرون مفرمای کار | سبک کن بد اندیش کار و بار
بده مهلت راحتش یک زمان | که هر کار را هست کسل بیگمان
مفگن تنخواه مرسوم او | بهر ناز خوش کن دل مغموم او

در باب خلق

جهان هست معمور از نیک و بد | وزان نیک مرد است با همه کس سزد

چو شیر و شکر باش با راستان
ز نیکی بدست آر دلہاے شان

ہر آنکس کند وعدۂ خود وفا
بہ تعظیم او پشت خود کن دوتا

بارباب دین دار صحبت مدام
کہ آید ہماے سعادت بدام

بجان شو طلبگار اہل کمال
کہ باشی ہمایون و فرخندہ حال

خردمند دریاب و اہل ہنر
کہ از روزگارت نیاید خطر

باہل ظرافت گذر کم کنے
کزان بر وقارت نظر کم کنے

ہمہ وقت دل را بخلوت مبند
کہ تا از اہل دنیا نیابی گزند

ولی صحبت عام ہم خوب نیست
بقدر ضرورت کہ معیوب نیست

حذر کن ز غوغاے بازاریان
کہ دارد دماغ و دلت را زیان

خراباتیان را ابتدا بزن
بپرداز از لولیان انجمن

تقاضا کند ہر کرا عقل و دین
بہ تسکین دل صحبت او گزین

در باب تہذیب اخلاق

سہ قوت بود در نہاد بشر
کہ ثابت نمودند اہل نظر

ثبوتش نہ از حصر عقلی شود
کہ استقرا اش اصل حجت بود

یکے قوت نطق باشد درو
کہ مختص بود نوع انسان بدو

ہمونست قدسی و ملکی بنام
ہم او نفس با طمانینہ تمام

گزین اعتدال ہمین قوتست
کہ این ملکہ موسوم با حکمت است

دوم قوتے ہست در تو غضب
کہ سبعی و لوامہ دارد لقب

ز تعدیل این قوت زورمند
شجاعت ترا آید اندر کمند

سوم قوت شہوتست آخری
بہیمی و امارہ نامش بری

چو افراط و تفریط او بشکست
ہمین ملکہ مسعود شد عفت است

ازین هر سه ملکات در امتزاج — عدالت پدید آیدت چون مزاج
مگر ز اختلاف مذاهب فنی ست — که هست این عدالت همه یکی ست
فروع دگر هست ملکات را — که روشن ز مبسوط گردد ترا
به علمی که زین بحث زائد تمام — بود علم اخلاق مشهور عام
نشاید مرا این مختصر اطناب — که بیم ملال ست زو در خطاب
همین ست تهذیب اخلاق و بس — که اینک بر آوردم از وی نفس
مهذّب بود خاص آن ارجمند — که این جمله ملکات دارد بلند
ولیکن نه بینیم من اندر زمان — که کامل بود زین یکی هم ازان
نه حکمت شجاعت نه عفت تمام — عدالت ورای همه والسلام
گروهی نشینند در مجلسی — که ترتیب او یافته از کسی
نه بهره ز علم و نه از دین خبر — نه عقلش تمام و نه صاحب هنر
سرایند از خلق بس داستان — سخن را رسانند بر آسمان
چه نیکو بود خلق در آدمی — گزیده تر است این صفت بر زمی
فلان ست مرد خلیق و لئیق — فلان ست بر حال ما بس شفیق
یکی گفت از بنیان خدای کریم — به قرآن فرموده خلق عظیم
ولیکن ندانند خود خلق چیست — مخاطب بدین لفظ با قدر کیست
هر کس که آرند روی خطاب — نگویند الا حضور و جناب
اگر آدمی ساده باشد صریح — ستایند او را به نحو ملیح
دگر نه همانم که او در وی تافت — ز مجلس دگر جامه بر خویش بافت
به غیبت فراخ ست میدان شان — جهیدن همانست و جولان شان
ازین اهل اخلاق یارب پناه — که تیره درونند و باطن تباه
همه کس معرف درین روزگار — که چیستند هشیار و بس نامدار

حذر زین ریاکار صاحب نفاق ‌ ‌ ‌ اگر دم زنند از وفا و وفاق

در باب اخلاق رسمیه

گر از اصل اخلاق نبود نشان ‌ ‌ ‌ غنیمت شمر از فروعات شان
چو ادراک چیزی نیاید کمال ‌ ‌ ‌ نباید که ترکش کنی از خیال
شگفته جبین باش و شیرین زبان ‌ ‌ ‌ به نرمی سخن گو تبسم کنان
تواضع فراگیر و حسن خطاب ‌ ‌ ‌ سخن آنچه پرسند گو با صواب
توجه همی کن بوقت سخن ‌ ‌ ‌ نه دل با دگر روی در انجمن
بهر دم خودی را مفسر مکار ‌ ‌ ‌ ز کبر و منی خویش را پاک دار
نگهدار هر آبروی کسان ‌ ‌ ‌ که باشد عزیز همه در جهان
چو آید حضور تو اندر مکان ‌ ‌ ‌ فروتر نشین و تعزت نشان
بگو خیر مقدم که نیکوست این ‌ ‌ ‌ چو رخصت شود شکر او برگزین
بنه پیش او نیز از ماحضر ‌ ‌ ‌ برغبت خورانی و هم خود بخور
تفحص کن از لطف در حال او ‌ ‌ ‌ که گر حاجتی دارد آن را بگو
اگر در مجال تو باشد روا ‌ ‌ ‌ مکن در قبول سوالش خطا
وگرنه بتوجیه عذرش بنه ‌ ‌ ‌ بصدق کلامش تسلی بده
دل سائلان خود بود اندکی ‌ ‌ ‌ نیازارش از هزاران یکی
درشتی مکن در سخن با کسی ‌ ‌ ‌ که تاثیر او بر دل افتد بسی
بود قول معروف بهتر از آن ‌ ‌ ‌ که بخششی و آزار ریش بعد از آن
حق صحبت کس فرامش مکن ‌ ‌ ‌ چراغ خرد را تو خامش مکن

در باب تهذیب جدید

درین روزگار پر از امن و داد ‌ ‌ ‌ که از عهد نوشیروان داد یاد
شده هند یا نز استاره بلند ‌ ‌ ‌ هم از علم و هم تیغهٔ انگلند

خطاب زرین یافته آیل و آیم ٭ خورشنده چون مهر در زیر غیم

گروهی به انگلند شتافتند ٭ ادب یافته روی بر تافتند

یکی گشت همسلک اهل فرنگ ٭ یکی در وکالت شد شوخ و شنگ

گروهی دگر از گزین هندیان ٭ که شرقی زبانند و غربی جنان

قدم بر قدم سوی لندن زدند ٭ مهذب شده سوی موطن زدند

نمودند خویش طرز انگریز را ٭ نشسته بکرسی زده میز را

لباس دگر زیب اندام شان ٭ نماینده از دور چون یکدشان

اثر کرد شان مغربی رنگ و بو ٭ ولیکن ز طرف قدم تا گلو

دل شان شب و روز در پیچ و تاب ٭ که بر رنگ رو میزند آفتاب

سر و مغز جوشان ز دستار تنگ ٭ بسر کی توان زد کلاه فرنگ

کلاه فرنگیش سفید و جاه ٭ قناعت نموده بروی کلاه

بگویند اینست تهذیب نو ٭ که آغاز مغرب به مشرق شنو

همه یورپ این روشنی در گرفت ٭ ز مغرب کنون تا بمشرق برفت

ز خاور همی باختر داشت خور ٭ بخاور رسد این روشنی باختر

شنیدم که اسکندر فیلقوس ٭ بایران زمین چون زد از فتح کوس

پسندید ملبوس ایرانیان ٭ رها کرد پوشاک یونانیان

از ان لشکر شاه برهم شدند ٭ خلاف شهنشاه دم بر زدند

بناچار فتاح روی زمین ٭ فشاند از خلافت همه آستین

ز ملک فرنگ و دیار عرب ٭ ز ایران زمین و ز مصر و حلب

بسی مردم آمد بهندوستان ٭ فگندند رخت اقامت در آن

بهنود ار تشبه نمودی رواست ٭ ولیکن ندیدم چنین حق گو است

دگر دست از سفره برداشتند ٭ نشستند بر میز و نان خواستند

نهاده ڈبل نان و بسکٹ پنیر
چو فارغ نشستند با دوستان
چو از در در آید یکے در نشست
نگویند الا که گڈ مورننگ
چرٹ در دهن کرده و فخر زن
همه وقت عینک بنهاده بچشم
هوا گیر باشند شام و سحر
نه آسوده گردند بے شیر و چا
نگارند در دستخط الف وجی
مداد فرنگ و قلمهاے پر
بهنگام وقت است اصرارها
چو ابن ز رسم و رواج دیار
کسی را که ز انگلش بے بهره
نگویند حرفے مگر در میان
حساب و کتاب و خطِ خانگے
نشینند یا راست کرده زمین
مزن دم که این چیست ترتیب نو
چه خیزد ز تبدیل وضع و لباس
نه اینست دانائی و بخردی
اگر یار چو به کند شکل ما ر
شنیدم که در کشورِ انگلند
بپرسند از نوع تعلیم او

سپر آهن و کارد شش خورده گیر
نهادند از سر کلاهِ گران
جهند و بگیرند دستش بدست
بمیدان تهذیب نو رانده خنگ
دمادم فگنند تف از دهن
سلام ار نگوئی بگیرند خشم
برسم و رهِ مغربی مستمر
چه در موسم صیف چه در شتا
اگرچه ندانند اے بے و سی
مرتب نهاده ولے بیسترها
که بر فرش با کفش باید سپرا
پذیرند هرگز نه از افتخار
برافروخت از کبر خود چهره
نفس وا نگون راند وقت بیان
همه رسم انگلش ز فرزانگے
چو استند چوبی بزیر سرین
همه روشنی هاے تهذیب نو
که بر دوسے نهادند هرزه اساس
که تقلید قومی کنی اے ردی
نه زهرش بدست و نه مهره بکار
ز هندار رو و مرد همت بلند
بخواهند از چهره تقویم او

اگر مغربی تربیت یافته است | از و هر یکی ره بر تافته است
که اینست مغرور و هم خودپسند | رساند بما صحبت او گزند
زهی صاحب علم و تهذیب و نور | که باشند همجنس از وے نفور
بسے فکر کردم درین بسته راز | که وا گردد این عقدهٔ جانگداز
در شباب دیگر ندانم نفس | که مر علتش حب جاه است و بس
اصول است فتاح قوم فرنگ | فروعش شمر این گروه دو رنگ
بود فرع چند انکه ما نا باصل | کمالش ترقی پذیر و بوصل
ولیکن ندانند بیچارگان | که هست این تصنع همه رایگان
خروسی بتاج ار شود بادشاه | نماند دگر قدر بهر هما
دخان از بلندی شود گر فلک | درم کے رساند بقارون سمک
کجا شاه شطرنج سلطان شود | کجا میر گنجیفه حاکم بود
زتصویر امید غنج و دلال | بنزد خردمند باشد وبال
حقیقت بود موجب امتیاز | نه صورت که گرداندت بے نیاز
زعزم و شجاعت زتدبیر و هوش | زعلم و فراست زصبر و زجوش
زهمدردی قوم و حب وطن | زانصاف و غیرت زحلم و محن
همه زانچه دارند اهل فرنگ | چه آموخته هند سے پاے لنگ
پس این شوربختی ندارد نمک | کسے که بود مرد انبائے محک
نگهدار حد خود اے بو الهوس | چو طوطی بجز آب و نان در قفس
بلے انچه سودت دهد یاد گیر | بگویم اگر آیدت دلپذیر
تواضع بیاموز زو علم و هنر | بتجارت فرا گیر در بحر و بر
بسیر و سیاحت جگر سخت کن | زهمدردی ملک میران سخن
بحب وطن کوش تا دیگران | زکار تو گیرند نفع گران

بنا کن زہر صنعتے کارگاہ ، کہ گیرد ازو نور ملک سیاہ ،
باصلاح قوم انجمن ہا بساز ، کہ شوری بود در حقش برگ و ساز
زفعل عبث خاطر آزاد کن ، زبغض و حسد بر تباہی یاد کن ،
بدہ در ہمہ تربیت را اصلاح ، کزین بہ تنزل ندارد علاج ،
مدد کن بہ تعلیم قانون ملک ، کہ تا وارہد قوم از ذل و ہلک
ہوا گیر باشند کاشانہ ہا ، عفونت بود دور از خانہ ہا ،
صفائی و پاکیزگی در لباس ، کہ تا از مرضہا نباشد ہراس ،
ریاضت بود عادت صبح و شام ، فراغ دل از کاہلی در تمام ،
شراب و دگر نشہ ہا ترک کن ، کہ بر میکند عمر را بیخ و بن ،
بدہ تن بخواب گران روز و شب ، زبیداری فکر دل در طلب ،
خصوصاً از شب بہرۂ آخرین ، کن آباد ز اندیشہ ہائے گزین
بپا انجمن ہائے تہذیب ملک ، مددگار شان باش در زیب ملک
قناعت مکن حرف اسپیچ را ، گر از شفقت نیست مر اسپیچ را ،
عمل کن عمل تا کہ سودش بری ، وگرنہ چہ خیزد ز طبل تہی ،
دو چیز است مایہ کارہا ، کہ گردد سبکسر ازان ہمہ بارہا
یکی دولت است و دوم عقل تیز ، زمجلس کہ خالی بود زان گریز ،
رفاہی کہ عام است آن پیشہ کن ، زہر خود غرض ہر دم اندیشہ کن
ہنر ور ہم دران کز بشاوت بود ، مرو رہ کہ حاصل شقاوت بود
بواماندگان رزق و راحت رسان ، بچشم حقارت نگر کاہلان ،
مکن فخر بر خاندان و نسب ، کہ انسان بود بے عمل چون حطب
ز مذہب مشو نیک و بد در میان ، کہ وحشت پدید آورد بے گمان
تعصب ثمر می دہد از نفاق ، زمجلس برون میکند اتفاق

اصول بهی گفتمت یاد کن ؛ ز احوال خویش وقت آباد کن

در باب علم

بود علم اصل همه کارها ؛ که بی او دولت را بود بارها

نخستین بیاموز از علم دین ؛ که تا بر اصولش درآید یقین

بود این صفت خاص نوع بشر ؛ از آن کو بود بی صفت الحذر

وز آن پس ز دیگر علوم و فنون ؛ که نفعت رساند نه کبر و جنون

خصوصاً علوم جدید و مفید ؛ که در شغل ملک آید پدید

علوم مقادیر را برگزین ؛ که برهان او هست راه یقین

بعلم طبیعیات و دیگر از آن ؛ در اثبات نیکو بود امتحان

ولیکن که از نوع انّی بود ؛ بسی به ز لمّی بعضی بود

بپیچان دل خود ز تقسیم دگر ؛ که نقصی ندارد از آن کن حذر

گروهی ز یونان بر آن شد پدید است ؛ که هر جسم خود متصل واحد است

حکیمی دگر گفت از بسکه جست ؛ مرکب ز اجزای خرد است و سخت

سوم گفت ترکیب او هست لیک ؛ ز اجزا که جز دس نباشد رکیک

یکی را خلاف دگر غایتی ؛ دلیل و براهین در آن سطحی

بحیرت کشد این دلیل و نظر ؛ خود این ترا سی کند منتشر

همان به گزین جمله یا بگذری ؛ نباید بصدق آنچه زان برخوری

تتبع مکن آنرا که امر حق است ؛ که حق هست صدق و دگر زاهق است

مرو فیلسوفانه در راه دین ؛ مینشان خسک زیر پای یقین

ز حقی که ثابت شد از آسمان ؛ چه سازی نظر بر زمین اندر آن

ز علمی که تا نفع نباشد پناه ؛ هم علمی که بر حق نباشد تباه

منافع همه درج صدق و حق است
بگردان رخ از آنچه ناصادق است

بود علم اصل و فروعش عمل
چه خواهی ز بی فرع اصل ای دغل

دگر فرع بی اصل باشد عیان
زبون است و نامنتظم در جهان

نخستین بگیر اصل و دیگر فروع
پس آنگه بکاری همی کن شروع

هر آنکس که از علم خود غافل است
همانا ز دنیا و دین جاهل است

طلب علم را گرچه در چین بود
کن و در عمل نیک تمکین بود

نه دانسته را هیچ و بشتافتن
تحیرت بود ره روی برتافتن

ز علم است تهذیب اخلاق را
منور کند علم آفاق را

ز علم است تدبیر منزل درست
سیاست مدن را ز علم است چست

شرافت ز علم است در آدمی
نه بی علم آید از و مردمی

بدان علم اصل همه کارهاست
طلب علم خواهی اگر کار راست

در باب سخاوت

سخاوت بود فرع عفت بلند
بدنیا و دین صاحبش ارجمند

دو طرفش چو ملکات دیگر بود
که خالی از آن شخص کمتر بود

ز تفریط طرفی بود بخل نام
ز افراط اسراف گردد تمام

ز ارباب این علم اخلاق را
بود حکم مر اهل آفاق را

که مائل بافراط [illegible] باشش
که در روی اخلاق ناید خراش

در این خلق اسراف باشد چنان
که کردند اشارت بیان آن

ولی هست هر مذهبی را اصول
که ارباب مذهب کنندش قبول

نظر بر تقاضای وقت و زمان
بود در فروعات حکمش روان

در این مذهب خلق امام ار بود
عجب نیست فتوای او گر بود

که اندر سخاوت درین روزگار
گذشت آزمان کز زر و سیم دور
نظام دگر داشت هندوستان
معافی و جاگیر اندر زمین
ز انعام و اکرام ها یافت کام
ملازم همه هندیان ذی‌حشم
ز ملکی مداخل که بودی گران
سبک بود محصول اشیای ملک
درین وقت شد طرز دیگر معاش
هنر باید و علم و عقل درست
دیانت شرافت لطایف بلند
تملق گران راست بازار گرم
مده آنچه سرمایه باشد ز دست
اگر میدهی ده بقدر زکوة
مخارج بود با مداخل نکو
بسی از شریفان عالی نسب
که دیدم درین پر نزاکت زمان
معاذ الله از جور با بعد کور
باقصای غایات سختا سست و
نگهدار اندر روش اعتدال
بهندوستان این مرض هست عام

بله طرفه تقریط را پاس دار
عیان که سیه هندیان بود پر
طریق دگر بود در باستان
گرفت از خزائن نصیبی مهین
گروها گروه از خواص و عوام
چه از اهل سیف و چه اهل قلم
همه صرف گشتی بهندوستان
ز تنگی فراغ رعایای ملک
که سودی ندارد زپشین تلاش
بجنست تمام و زبان تیز و چست
شناخت لطافت نباشد پسند
که دلهای سخ بسته زو گشت نرم
که امروز قدر تو از مال هست
که از بار فرضت بیابی نجات
وگرنه ز اعزاز خود دست شو
بسی منعمان تواضع طلب
سرشان بپای کهن مهتران
که پرورده نعمت و برّ و جور
نبایست آنرا بگردن ببست
دگرنه ده این سعادت و بال
حذر کن حذر زین مرض والسلام

در باب نکوئی و احسان

نکوئی نه با دوستان شد پسند | که آرد دل دشمنان در کمند
همه خیر و خوبی به نیکی بود | که بر دشمن و دوست حکمش رود
بهر جا گل نیکوی بر شگفت | خس و خار کلفت ز دلها برفت
بگیتی گلی کان ندارد ز خار | همین است نیکی همیشه بهار
رهی کز مزاحم ندارد خطر | ز نیکی ندیدم فزون تر دگر
چو خواهی که ایمن شوی پاس را | بیاد آر من ینفع الناس را
چو هستی نکوکار الزم علیک | ز احسن کما احسن الله الیک
اگر نیک باشی نه بینی بدی | بدی نیک باتو رسد گر بدی
بدان راز نیکی بکن شد مسار | به نیکان حق او ز نیکی گذار
نکوئیست آسان کن مشکلات | نکوئیست راحت رسان دلت
بتر سیرت احسان فراموشی است | هم از کلمهٔ خیر خاموشی است
نکوئی است سر جملهٔ کارها | نکوئیست تیمار آزارها
نکوئی بدام آرد احرار را | نکوئی بود شیوه ابرار را
نکوئی بود کار پیغمبران | نکوئی بود عادت سروران
نکوئی است سرمایهٔ دو جهان | کز و نفع دنیا و دین شد عیان
کند میل سوی نکوکار دل | که آهن به آهن ربا متصل
نکوئی است سر جوش اخلاقها | نکوئی بود نور آفاقها
نکوئی است سرچشمهٔ زندگی | نکوئی بود اصل پایندگی
نکوکار باشد پسند خدا | خدا خود نکوکار هست ای فتا
شریک صفات خدا باش و بس | فضولست زین بیش راندن هوس

در باب شکر

گر امید نعمت بود شکر کن ؎ که شکر است از بهر نعمت چو بن

بهر نعمتی کز خدایت رسد ؎ برو شکر کن کان بقایت رسد

فزونی است هر نعمتی را ز شکر ؎ ترقی است هر دولتی را ز شکر ؎

هر آنکس که از شکر گردن بتافت دگر روی نعمت ز منعم نیافت ؎

عطائی که از دست مردم بری مکن خویشتن را ز شکرش بری

حدیث است مروی ز خیر الانام علیه الصلوة و علیه السلام ؎

هر آنکس که از شکر مردم نکرد ز شکر خدا باز مانده است مرد

نص اذکروا اشکروا یاد کن ؎ ز کفران نعمت دل آزاد کن ؎

نه کافی بود شکر نعمت همان ؎ که الحمد والشکر گوید زبان ؎

که شکر تو هر نعمتی را جداست ؎ ادایش همانا در اسم ثناست

اگر پادشاهی رعیت نواز ؎ دگر تاجری با خریدار ساز ؎

اگر تندرستی ز بیمار پرس ؎ اگر کار داری ز بیکار پرس ؎

اگر نان خوری گرسنه گو که نوش وگر جامه داری برهنه بپوش

اگر عالمی بر فشان علم و پند ؎ وگر مال داری ز نفعش [illegible] ؎

اگر پهلوانی مزن ناتوان ؎ وگر زنده جسم بر مردگان ؎

برای تو گر هست طاق رواق باهل سفر کن نظر از وثاق ؎

ز نعمتهائی که گفتم ترا ؎ بدانی که هر شکر باشد جدا ؎

ز تسبیح و تهلیل کان ورد تست مبر ظن که بگذاردی شکر چیست

بده آنچه نزد تو باشد نکو ؎ مشو غافل از آیه لا تنفقوا ؎

عطای تو قرض حسن بر خداست مضاعف بیابی بدین حق گواست

زهی خشک شد انگاه امید تر ؎ ز حق شرم دار و مشو خیره سر

زهی نعمت شکر پروردگار که راضی شود زو خداوندگار

در باب صبر

مکاره بود چون نفس است صبر را　　بزرگ است این ملک مملو ز صبر
مصائب که بر فرق مردم رود　　ز برکات این خلق آسان شود
چو دنیاست جای مکاره مدام　　ضروری بود خلق صبر ای همام
وگرنه بیک آفتی جان دهی　　بترک همه عیش گردن نهی
بشارت کسی را که او صابر است　　خوش آنکس که بر نفس خود قادر است
تزلزل نیاید بارباب صبر　　تغیر پذیرد نه اصحاب صبر
بود استقامت ره و رسم شان　　که از اضطراب اند دامن کشان
نه جزع است گرد دل شان نه فزع　　نفس بر نیارند گر هست نزع
فراغ دل از گردش روزگار　　نه بر خاطر شان ز گیتی غبار
کشیده بدامان خود پای دل　　چو کوهی که بر جای خود مستقل

در باب حلم

چه نیکو بود حلم ای دوستدار　　که حاصل ترا گردد از وی وقار
چو دریا که هر چند خاشاک و خس　　بریزند و هرگز نیارد نفس
حلیم است اندر جهان نامدار　　عظیم است بس پایهٔ بردبار
حلیم است محبوب دلهای خلق　　بود حلم مرغوب دلهای خلق
کند حلم جذب منافع ترا　　از او روی رغبت متاب ای فتی

در باب رضا

مقام بلند است صاحب رضا　　که مر بنده گردد بمالک فنا
چنان اند خداوند بنده بود　　که چون مرده در دست زنده بود

کند خویش را در رضا باش گم
نخیزد بسیج ار بگوید که قُم

رضای خداوند عین رضاست
صد وابستن بعد عین خطاست

نشاید که دارد هوای دگر
خلاف رضا دان رضای دگر

کسی را که باشد مقام رضا
منزه شد از جمله حرص و هوا

بود بنده صاحب رضا کامران
گزیده پسندیده در هر زمان

خدایا مقام رضا کن عطا
که تا یابد از هر مرض دل شفا

در باب محبت

محبت بود دوست خلق عظیم
که روحی دهد در عظام رمیم

شود راست زو کار دنیا و دین
تمسک بدو هست حبل المتین

بکاری که حیران شود عقل تیز
محبت به انسان بگوید که خیز

محبت بود خاصه آدمی
محبت دهد جلوه مردمی

محبت منور کند سینه را
فروشوید از سینه ها کینه را

محبت بود شمع مشکوة دل
محبت دهد روح در آب و گل

محبت بود مایه نیکوی
که عالی بود پایه نیکوی

محبت کند دور هر زنگ را
محبت کند موم هر سنگ را

محبت بود بحر مواج خلق
محبت بود شرفه معراج خلق

محبت دهد ثمره هر کمال
محبت نماید ز دلها جمال

محبت سراپرده وحدت است
محبت چه سرچشمه رحمت است

محبت بعالم چو بودی تمام
نبودی دگر حاجت انتظام

محبت سر جمله اخلاقهاست
محبت فروزنده آفاقهاست

محبت بذات خدا و رسول
غنی میکند از دعا و قبول

محبت بسلطان کند کامران ٭ محبت به استاد و سوداگران ٭
محبت به احباب ساز ای عزیز ٭ محبت گزینند اهل تمیز ٭
رخ خویشتن از محبت متاب ٭ که در عالم جان بود آفتاب ٭

در باب اخلاق ذمیمه

الا ظلمت جهل را دور کن ٭ میامیز با جاهل ز دور کن ٭
ز بخل ای جوان تا توانی گریز ٭ که شوم است تاثیر او رنج خیز
بدی نیست از زنده با هیچکس ٭ که اصل ذمائم همین است و بس
حذر کن ز کفران نعمت مدام ٭ که زشت است این خلق در خاص و عام
ز بی‌صبری و زود رنجی گذر ٭ ز بغض و عداوت بپوشان نظر
تکبر دهد ذل و رنج گران ٭ ولی صدقه باشد بمتکبران
ز نامردی و بی‌حیائی حذر ٭ که دارد به دنیا و دین ضرر ٭
ز جور و ستم روی خود را بتاب ٭ که بس مملکت گشته از وی خراب
بجو در راه هرگز مده کاهلی ٭ مگر کار دنیا و دین را بهلی ٭
ز غفلت زیان بر زیانت بود ٭ ندانی چها بر سرت زان بود

در باب افعال ذمیمه

مکن ترک از فرض وقت ای عزیز ٭ که هر لحظه وقت است اندر گریز ٭
ز عصیان نگهدار هر خویش را ٭ جدا کن از نفس خودبین را
مکن نقض عهدی که باشد ترا ٭ مگردان تهی وعده را از وفا
میامیز اندر سخنها دروغ ٭ وگرنه سخن را نماند فروغ
بگفتار زور آزمائی مکن ٭ باحباب خود بیوفائی مکن ٭

میازار خاطر خدا را ز خویش حذر کن ز فریاد دلهای ریش
که آزرده دل گردد از تو کسی عجب نیست گر وی برنجی بسی
ز تلخی و سختی سخن پاک دار وگر سخت گفتی ازان باک دار
منه راز دل با کسی در میان مده در کف غیر هرگز عنان
مکن عیب مردم بگفتار فاش که عیب ترا نیز باشد تلاش
بود غیبت کس گناه عظیم نه دشنام و فحش است کار کریم
بغمازی و فتنه ماتن مده وگر نه بشرمندگی سر بنه
ز تشنیع و تعریض اندر سخن الا تا نگوئی زبان بند کن
به پیش بزرگان و در انجمن کنایه نکو نیست اندر سخن
نگهدار رفتار را اعتدال مبین در عقب تا فتد روی حال
قدم را منه از سر ناز و طیش میفراز سر از جوانی و عیش
مکن زینت خویش همچون زنان مزن از نزاکت دم ای نوجوان
چو دست طلب نان خورش را بری نه شرط است بارے که تنها خوری
بخوردن مبین جانب دیگران که آید بر او این رقابت گران
مخور از طعام ثقیل و کثیف نه ز اندازه بیش و نه کم ای ضعیف
مکن عادت خویش خوردن دوا که دیگر نه بینی تو روی شفا
بسیری مکن جنبش تیز و سخت نه چون گرسنه باشی ای نیکبخت
سر خواب و بیداری از حد برون نه یابی حالتی را که باشد زبون
مخور از شراب و دگر نشه‌ها که زو جوهر عقل گردد جدا
مباش ای خرد در حریص زنان که دارد تن و جانت را بس زیان
ز کاری که ضعیف کند عقل و دین مکن ارتکابش که باشی حزین

در باب محاسبه نفس

هما عمر کردی حساب درم — که دانگی از و بیش آید نه کم
تفاوت بود گر ز دو یک پشیز — که پیشش تو هم نیست قدرش بچیز
پی رفع میزان کنی بار بار — همی تا نیابی نه گیری قرار
پریشان دلت هست و خاطر فگار — قلم تیشه و در زبان چار چار
هر آنکه که داد حسابش دهی — انگشتی نهی و قلم را نهی
عجب از درایت که نقد عمل — دهی رایگان بحساب و عمل
نه خالص ز کاسد کنی امتیاز — نه رنج از زیان نی ز نفع اهتزاز
نه پروا که از دست خالص برفت — نه غم زانکه کاسد متاع است و رفت
همه روز چون رفت در گیرودار — بشب بایدت کردن آنرا شمار
که امروز ز اعمال نیکو چه بود — کز آن بهره خود بتوان کرد سود
ز افعال بد تا چه بر دست رفت — وز آن عبرت آینده باید گرفت
غنیمت شمر عمر و وقت عزیز — جواهر مده رایگان بر پشیز
دم فرصت خویش دان بی بدل — عمل کن عمل کن عمل کن عمل
خسارت تر از این چه بالا بود — که فی النقد پیشیت نه کالا بود
سره کرده نقد عمل را گذار — بکیسه که آید بوقت تو کار
ز فعلی که نقصان رسد در گذر — ز نقصان دنیا و دین الحذر
بدنیا گو نه چندی تجارت کنی — که حفظان خود از خسارت کنی
شوی در زمان دگر مایه دار — بچشم همه صاحب اعتبار
ز ما گفتن است و عمل کار تو — بتوفیق نیکو خدا یار تو

در باب آزادی

خدا چون بشر آفریده است حر — نزیبد غلامیش الحق مُر

سر جملهٔ عادات آزادگی ست — بصدق از سوم همه سادگی ست
شنیدم سگی رو بصحرا نهاد — ز شهری که خواجه اش رسن بر گشاد
سگان هر طرف گرد او آمدند — ز ترحیب خوش خیر مقدم زدند
که هم جنس بود و توانا و خوش — بدن فربه و تازه پرورده اش
یکی بوسه میداد بر روی او — دگر روی مالید بر موی او
بیازی سوم می درآویخت دست — چهارم بمهر اندرش گشت پست
غرض اندکی مانده از روز بهر — سگان شهر بنهاده رخ سوی شهر
بگفتند کای سرور ما سگان — بگو تازه و فربه گشتی چسان
که ما روز و شب صید را بر دریم — ولی همچنان خسته و لاغریم
بگفت ای برادر که مولای من — مهیا کند نان و حلوای من
دلم فارغ و تن بآسایش ست — ازان به تنم فر و آرایش ست
بگفتند ما را ازان بهره ده — بگفت که نان حاضر و بره ده
زشادی جهیدند با هم گره — گرفتند دنباله اش لابه گره
گروه سگان در جلو پیش و پس — نگردند ازو تا در شهر بس
بدروازهٔ شهر چون در رسید — قلاده یکی گردنش را بدید
بپرسید در گردنت چیست بند — که آید نهیبی مر ازین کمند
بگفت این قلاده است در گردنم — که افگنده مولای صاحب کرم
که هر گه که خواهد به بندد مرا — دگر پای رفتن ندارم ز جا
همه ایستادند دل در گرو — که العفو العفو تنها برو
سگان چون نخواهند از قید و بند — چرا آدمی زاده سازد پسند
نگر تا ز مرغان شیرین نفس — چه تنگی نماید بر ایشان قفس
بدام اوفتند گر تر و تازه صید — شود خشک و لاغر بزنجیر و قید

شود جسم از قید چون ناتوان
سر جذبه و جوش آزادگیست
کسی را که آزادگی در سرست
پسندیده‌تر باشد آزاده‌ای
خیالات چندانکه آزاده‌تر
نشان صداقت ز آزادگیست
اگر می‌دهی راه آزاده رو
ببین ذات حق هست آزاده و پاک
تمام سخن هست واین ناتمام

سزد آنچه بیند از چشم جان
در فکرت و هوش آزادگیست
کشد سوی او دل اگر کافرست
بود رای آزاد ظل همای
دماغ ترا خانه آباد تر
بیان صداقت ز آزادگیست
که باشد ترا صدق اندر گرو
گر آزاده تا نیست هیچ باک
سخن میکنم خاتمه والسلام

در معذرت

مرا رغبت شعر گفتن نبود
یکی آنکه من شاعری نیستم
ولی خاطر جمله ارباب هند
همه مایل نظم دریافتم
بسوگند گفتن توانم چنین
نگفتم ز چیزی که ناراست هست
اگر ناورد شعر من اهتزاز
مرا عذر باید نهادن ز پیش
بلی شعر وارد بدلها اثر
بر آن صدق دیگر بجا نها زند
درین کشور آباد هندوستان

سر مدحت خود شنفتن نبود
دگر شعر با کذب شد متهم
ز دلهای وهم لکهنو تا به سند
عنان سوی او لاجرم تافتم
که هرگز درین نسخه راستین
که طبعم زناراست برخاستست
که باشد تهی از غلو و دراز
که سر فگنم در گریبان خویش
بود چه آورد ذوق او بیشتر
نه انجم که انکار ز و کس کند
که خطه یکی هست و چندین زبان

ندیدم سخن پارسی لہجہ ٔ — کہ دارد عموماً خوش و بہجہ ٔ
ازان پارسی کردہ ام اختیار — درین نامہ پرشور معذور دار
اگر لغزشے رفتہ باشد ز من — ز لفظ و ز معنے بیانِ سخن
عفو کن کہ عفو است بس دلپذیر — ملامت مکن خوردہ من مگیر

در مناجات

خدایا من این نامہ دلپسند — بپرداختم تا شود سودمند
قبول دلِ خاص و عاشق بکن — مصون از خیالات خامش بکن
مہذب ازو ساز و اخلاق را — مؤدب بفرمای آفاق را
ز عادات مذموم شان دور دار — باخلاق محمود شان دہ وقار
بدرگاہ خود کن مرا روسپید — مفرما ز انعام خود نا امید

تمت

فہرست کتب مطبع ہذا

نمبر	نام کتاب	نمبر	نام کتاب
۱	انوار التہذیب	۷	ملفوظات خواجہ قطب الدین بختیار کاکی اوشی رح مسمیٰ بہ فوائد السالکین۔
۲	مقالات الصوفیہ	۸	ملفوظات شیخ المشائخ فرید الدین گنج شکر رح مسمیٰ بہ راحت القلوب
۳	کلمة الحق مع شرح نور مطلق مولانا عبد الرحمن لکھنوی رح	۹	ملفوظات سلطان المشائخ نظام الدین رح مسمیٰ فوائد الفواد
۴	الٰہی نامہ مشہور حدیقہ حکیم سنائی رح	۱۰	فوائد سعدیہ خاندان جناب شاہ مینا رح
۵	ملفوظات خواجہ معظم عثمان ہارونی رح	۱۱	عشرہ کاملہ عربی مع ترجمہ فارسی شیخ کلیم اللہ جہان آبادی رح
۶	ملفوظات خواجہ معین الدین چشتی رح معروف بہ دلیل العارفین۔	۱۲	مکتوبات شاہ شرف الدین یحییٰ منیری رح